



ای دربه‌در گزید اوره‌گی قان اولان چوجوق!

بیر تقمه‌نان اوچون گؤزی گریان اولان چوجوق

پسرک روزنامه‌فروش

نوشته‌ی مهدی حسین

ترجمه: صمد بهرنگی





به کوه دیرسالی مانده ام که در دریا می ایستد.

“صابر“

پسرک روزنامه فروش وقتی جلو دکانهای بقالی رسید گردن چون نخ گلابی خودش را سیخکی گرفته، با تمام زوری که داشت فریاد زد:

- ملا نصرالدین، ملا نصرالدین!

کربلایی ریش حنایی که روی چهارپایه دم در دکانش چرت می زد مثل اینکه به پهلویش سقلمه زده باشند چنندش شد. ترسیده چشمهایش را باز کرد، به پسرک که درست، بیخ گوشش با زبلی جیغ می زد، چپ چپ نگاه کرد. رویایی کنونی اش از تمام نعمت‌های دنیا شیرین تر بود. کربلایی در خواب با حوری‌ها لاس می زد. اگر که حالا چشمهایش به پسرک خیره شده بود، خیالش در آن دنیا بود. پسرک بعد از آن از روی قصد - تنها برای برخوردن به عزت نفس کربلایی - باز هم صدایش را پرزورتر می کرد. عطالت عنود حاکم بر دکانها و سکوت مرگ حیات از پا افتاده را برهم می زد.

- ملا نصرالدین، ملا نصرالدین!





کربلایی از خواب شیرین پرید . دور و برش را ورنانداز کرد و خواست به این پسرک نر که هر روز ، آن هم در این وقت روز ، جان به لبش می رساند درس عبرتی داده باشد . هر چه جستجو کرد سنگ و کلوخی نتوانست گیر بیاورد . بدن زار و نزارش را ، که تریاک مقوا مانندش کرد بود ، زورکی جمع و جور کرده هن و هن کنان پاشد و با صدای که گویی از ته چاه می آمد ، سر پسرک نعره کشید :

- تخم مول ! چه طوق لعنتی شده ای و چسبیده ای بیخ خر من ؟ پسرک با فریادی پرزورتر از اولی کربلایی را پاک به خر شیطان سوار کرد : ملانصرالدین ... !

- زهر مار ملانصرالدین ، درد و مرض ملانصرالدین ... ! آخه تخم سگ من از کی روزنامه خون شده ام ؟ پسرک که قبلا راه فراری در نظر گرفته بود ، شروع کرد گفتار و رفتار کربلایی را با مهارت یک هنرمند تقلید بکند : مثل او پشتش را قوز کرد ، گردنش را بازهم بیشتر کشید ، چشمهایش را دراند ، و درسته مثل او با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفت :

- زهر مار خودتی ، درد و مرض خودتی ! هیچ از آن ریش و پشتت خجالت نمی کشی ؟

کربلایی تمام نیرویش را به یک جا جمع کرده به طرف پسر رفت . پس از چند قدم که فرارش داد خجالت کشید و ایستاد پسرک انگار منتظر همین بود تکیه اش را داد به دیوار . دکاندارها که به تماشا بیرون آمده بودند ، وضع خنده آور کربلایی را دیده قاه قاه می خندیدند . او هر روز با پیش آوردن چنین وضعی آلت خنده ای مردم می شد دیگر پاک آبرویش رفته بود . گاه می شد که مشتری ها عوض خرید سبدهایشان را زمین می گذاشتند و خنده ای سیری می کردند . درست که ماه می شد که پسرک روزنامه فروش هر روز همین وقت به دکان کربلایی نزدیک شده و داد می زد : ” صدآ ” ، ” حقیقت ” . هفته ای یک بار ، روز انتشار ” ملانصرالدین ” عیدش بود . زود ود می گفت : ” کربلایی ، عمو ملاشکل ترا کشیده ، بگیر نگاه





کتابخانه «به سوی آینده»

کن". "کربلایی بابات اینه". و کربلایی، از خود بی خود شده دنبالش می گذاشت. گاه می شد که موقع هجوم بردن، یک لنگه کفشش اینور، یک لنگه اش آنور می افتاد و پا برهنه دنبالش می کرد. نمی توانست بگیردش پکرتتر از پیش بر می گشت. در این وقت عده ی کسانی که دست روی شکم گذاشته می خندیدند باز هم زیادتر می شد. کربلایی بی فرصت می گشت که ازش انتقام بگیرد. هر روز دوز و کلکی جور کرده می خواست دم پسرک را به تله بیندازد اما آخر سر باز هم خودش آلت خنده و مسخره می شد. بازار کربلایی روز به روز کسادتر می شد تا همه چیز را داشت مگر این یکی. برای جان به در بردن از دست پسرک در فکر چاره بود. پسرک باز هم ازش دست بردار نیست متلک بارش می کند و تا حد خستگی می خندد.

- کره خر، دست بردار از من!

- ازت نمی رنجم کبلائی، تو جای بابای منی.

- خوب، اگر دستم بیفتی...

- کشتو پیا! گمش می کنی کبلائی... هاها... هاها...

پسرک با تمام کسانی که به روزنامه ها و مجله هایش بی اعتنایی می کردند همین معامله را می کرد. انتقام می گرفت. کربلایی هم پاک به تنگ آمده از زور عصبانیت خون خورش را می خورد.





در همین آن دستی به شانه‌ی پسرک خورد . خنده اش یک دفعه پاک برید . مثل اینکه چیزی در گلویش گیر کرد و ماند . از جا جست به جلو پرید . پس از اینکه ده - دوازده قدمی به جلو دوید و گردن کشید که پشت سرش را ببیند ، صاحب دست را که نخست خیال می کرد از نزدیکان کربلایی است شناخت : مشهدی بیگ بود . او صحنه ای را که میان کربلایی و پسرک روی داده بود ، از اول تماشا کرده بود . مشهدی بیگ در نبش ایستاده حرفها را آشکارا می شنید و حرکت های خنده آور را به روشنی می دید .

پسرک ، که قلبش سخت می زد و چشمهای از ترس در دیده خود را دکان کربلایی بر نمی گرفت به مشهدی بیگ که باز هم در آنجا ایستاده لبخند می زد ، نزدیک شد . پسرک در میان این انسانها که به جای نوازش و محبت با فحش و تحقیر در او استقبال می کردند ، تنها دوستش را شناخت و شاد شد . از میان دسته روزنامه و مجله های زیر بغلش یکی را در آورد و فرز پیش برد :

- مشتری ، بفرما . شماره تازه است "عموما" نیکلا را خوب دست انداخته .

مشهدی بیگ دست به جیب برد و پول در آورد . مجله را گرفت .

- روزنامه هم داریم ، مشتری ... "حقیقت" ، "صدأ" ، "قاسپی" نمی خواهی ؟ جانت به سلامت ، همین بسم است . بعد پول تفره را گرفت و کربلایی را نشان داد و گفت :





کتابخانه «به سوی آینده»

- اون مردک لا مذهب، چشم دیدن "ملانصرالدین" را نداره. عمو ملا مرد خوبییه. انتقام من را از اینا می گیره. مشهدی بیگ به چشمهای آبی بچه که با صمیمیت می درخشید نگاه کرد. بچه ای که در نخستین نگاه می شد فهمید که زیرک و چالاک است. قضاوتهای ساده اش را گوش می داد و می فهمید که چه می خواهد بگوید، اما گویی حرفی برای گفتن پیدا نمی کند، باز هم لبخند می زند.

پسرک هم در نگاه های ساکت و پر معنایی دوستش تنها محبت می دید و این را هم می فهمید که او به انسانهای که در هر دقیقه، هر ساعت با آنها برخورد می کند شباهتی ندارد. مشهدی بیگ را خیلی وقت بود که می شناخت. اما هنوز نمی دانست که کیست.

پسرک با دیدن اینکه او مانند دیگران با بچه روزنامه فروش بی کسی با بی انصافی رفتار نمی کند و خیلی مهربان و ملایم است، با سادگی مخصوص کودکان از ته قلب شاد می شد که در دنیا دست کم یک دوست برای خودش دارد.

یک دفعه به پول تفره کف دستش نگاه کرد. مشهدی بیگ از روی عادت اکنون هم پول مجله را دوبرابر داده بود.

- مشتری بقیه پولتو بگیر...

مشهدی بیگ که سخت تو نخ بچه می رفت و گاهی دقیقه ها فکر بچه تصورش را می انباشت، پشت لبخندهای معصوم این بچه خندان اندوه و رنج پنهانی، نافهمیدنی و ژرفی را با تمام هستی اش حس می کرد. اگر هم چشمهای آسمانی او بخندند، سایه های گسترده دوروبر پلکهای او پاک شدنی و از بین رفتنی نیستند، اینها یادگارهای شکنجه ها و رنجها هستند.

- مشتری بقیه پولتو بگیر...

بشکنی ای قلم، ای دست، اگر پیچی از خدمت محرومان، سر





صدا کمکی می لرزید . مشهدی بیگ می دانست که بچه می خواهد چه بگوید .

- اونم مال تو ... پدر و مادرت کجاستند ؟

- من اونا رو ندیده ام ... منو خاله ام بزرگ کرده . حالا هم با دست رنج خودم ... زندگی می کنم ...

- درس هم می خونی ؟

- بله ، تو کلاس سومم ... مشتری اجازه بده من بروم ، روزنامه ها می مانند روی دستم .

- برو فردا که درست تموم شد بیا به این نشانی ...

مشهدی بیگ نشانی خانه اش را نوشت و به او داد و به درشکه ای که در ده ، پانزده قدمی اش توقف کرده بود سوار شد و رفت به طرف بالا .

مشهدی بیگ " ملا نصرالدین " را ورق زد . اول تصویرهایش را تماشا کرد ، بعد بعضی مقالاتش را خواند . هوا که یواش یواش تاریک شد مجله را تا کرد تو جیب گذاشت . اما باز هم فکرش پیش آن بود . از زبان ساده و شوخ " ملا نصرالدین " خیلی خوشش می آمد . آثار شاعران آن زمان را که سرشک خون می باریدند ، می خواند . مشهدی این قدرها دست گیرش شده بود که " ملا نصرالدین " زندگی و مردم را دوست داشتی تر می کند . رنج و شادی انسانها را می تواند برجسته تر نشان دهد . عقیده شخصی مشهدی بیگ چنین بود : وقتی انسان گریه می





کند نیرویش تحلیل می رود و برای مبارزه میل درش باقی نمی ماند. هدف ادبیات اصیل امیدوار کردن خواننده است ادبیات باید به همراه نشان دادن تلخی های زندگی، خواننده را به مبارزه تشویق کند.

یک دفعه پسرک روزنامه فروش و سخن او را که در باره «ملانصرالدین» گفته بود به یاد آورد و به او حق داد. راست می گوید. «ملانصرالدین» انتقام می گیرد.

درشکه جلو مدرسه ای ایستاد. مشهدی بیگ پول درشکه چی را داد و به یکی از کلاس ها نزدیک شد. درس شروع شده بود. آدم های که در حیاط بودند به کلاسها می رفتند.

مشهدی بیگ در را باز کرد و از معلم عذر خواسته تو رفت و کلاهش را بر داشت. در این کلاس دوازده کارگر درس می خواندند. آنها مشهدی بیگ را پیش پیش می شناختند. معلم چشمهایش را از او بر نمی گرفت. می خواست ببیند چه می گوید.

مشهدی بیگ پهلوی یکی از کارگرها نشست و گفت: شما مشغول باشید. من، همین جوری به درستان گوش می دهم.

معلم از رفتار این بیگانه چیزی دست گیرش نشد. کلاس را از زیر چشم گذراند، آنی مکث کرد بعد به کارگر پیری رو کرد و گفت:

- بخوان ببینم ...

کارگر پیر شروع کرد به هجی کردن. تا کلمه ها و حرفهای مشکل را درست تلفظ کند. خیلی عرق کرد. معلم و دوستان به کنار، بیشتر از مهمان خجالت می کشید. مشهدی بیگ

از معلم پوزش خواسته گفت:





کتابخانه «به سوی آینده»

- از آن چه می خواند سر در نمی آورد. نوشت به زبان مشکلی است. از هوپ - هوپ چیزی بدید بخوانند ...

معلم تا این حرف را شنید مور مورش شد و با تعجب به مشهدی بیگ نگاه کرد. دستهایش که کتاب را گرفته بودند لرزیدند. گوی زیر سر این آدم هیچ انتظار آمدنش را نداشت و هر دقیقه پوزش می خواست و کم مانده بود که خودش شروع به درس کند، دوز و کلکی بود. از خودش پرسید: "این کیه؟ چه کاره است؟ به چه اختیاری در کار من دخالت می کند؟" بعد چشمهایش را به زمین دوخت.

مشهدی بیگ با گفتن نترسید، نترسید ... از هوپ - هوپ چیزی بدهید بخوانند ... معلم را بیشتر خجالت داد.

آخرش معلم جواب داد: آخر در این کتاب از اثرهای او چیزی نیست.

مشهدی بیگ ملا نصرالدین را از جیبش در آورد:

- اینهاش، بفرمایید...

شک و شبهه در چشمهای سیاه معلم که به مشهدی بیگ دوخته بود، می درخشید. آنهای که در کلاس بودند این را درک نکردند. تنها مشهدی بیگ در یافت که معلم از روی احتیاط نمی خواهد شعر هوپ - هوپ را بخواند.

معلم اعتراض کنان گفت: ببخشید ... یک دفعه ... آخر این خوب نیست.





مشهدی بیگ از دخالت در کار او بازهم پوزش خواسته گفت: من درستان را برایتان آسان می‌کنم. کارگر از این شعر بهتر سر در می‌آورد. هم زحمت شما و هم زحمت آنها هدر نمی‌رود.

رود.

معلم پاک سرخ شده بود. کم مانده بود که همین دقیقه از چشمهای شفاف ژرف و نافذ و سیاهش اشک بریزد. از تدریس شعر هوپ- هوپ نمی‌ترسید. از مشهدی بیگ هم خجالت نمی‌کشید هیچ کدام از شاگردان هم لوش نمی‌دادند. اما بازهم نمی‌خواست شعر "ملا نصرالدین" را بدهد بخوانند. چون کسی که با این همه شرم و حیا به کلاس دوازده نفری فعله‌ها درس می‌داد، معلم که تا اسم هوپ- هوپ به میان می‌آمد چنین سرخ می‌شد و نه شاگردان و نه مشهدی بیگ او را می‌شناختند، خود صابر بزرگ بود...

با این حال از ته دل از پینهاد مشهدی بیگ خوشش نیامد اما دیگر رویش نشد اعتراضی بکند. روزنامه را گرفت و به فعله پیر داد. فعله هجی کرد و یک بار که خواند مصرع اول را از

بر کرد:

“فعله، ئوزونی سن ده بیر انسانمی سانیر سان؟”

مشهدی یواشکی خندید. بعد خواست معلم را سر شوق بیاورد: نگاه کن، می‌بینید؟

اما با دیدن ناراحتی بیشتر او تعجب کرد و گفت: شما چرا دلوا پسید؟





این حرف ها باقی مانده شور و شوق صابر را هم از بین برد. کمی بعد که شاگردن ها هم صدا شعر را می خواندند او پیشرفت محسوس درس را نسبت به شروع کلاس دید و خود به خود سر ذوق آمد و شعر را داد که فعله های دیگر هم بخوانند. چند دقیقه که گذشت سد میان معلم و مشهدی بیگ برداشته شد حالا نه مشهدی بیگ مرتب پوزش می خواست و نه معلم از رفتار و حرکت او تعجب می کرد

- می بینید آقا معلم! اگر شما همیشه شعرهای این جوری را بدهید بخوانند هم خودتان خوشحال میشوید و هم فعله ها و هم ما ...

صابر باز هم به روی مشهدی بیگ نگاه کرد. کلمه "ما" را طور دیگری تعبیر کرد. با فهم اینکه این "ما" کیست عرق سرد بر پیشانیاش نشست: "نکند فهمیده که هوپ - هوپ منم! از کجا، از کی؟"

مشهدی بیگ پا شد، کلاهش را برداشت با صمیمیت دست معلم را گرفته گفت: به سلامت! از درس دادنتان خیلی خوشم آمد. اما شعرهای هوپ - هوپ را زیاد بدهید بخوانند.

صابر تا دم در او را همراهی کرد تا چند دقیقه همانطور نگاهش می کرد: "این چه در دسری بود که تویش افتادم. تازه از دست مردم "شماخی" جان به در بردم. این جاهم راحت نخواهند گذاشت!" به خود آمد، عرق پیشانیاش را پاک کرد بعد رو به فعله پیر کرد و گفت:

- این کیه

- نمی شناسیدش! مشهدی بگه، دیگه. آقا معلم، پسر بسیار ماهیه.





صابر همانطور که درس می داد فکرش پیش او بود. آمدن غیر منتظره و عجیب او، طرز درس دادن تعجب آور او را به یادش آورد و به روی فعله ها نگاه می کرد.

حالا دیگر همه ی کلاس می دانست که فکر معلم پی درس دادن نیست، پیش مشهدی بیگ است.

۲

صابر با بی تابی سه چهار روز انتظارش را کشید اما از مشهدی بیگ خبری نشد. خواست از فعله ها پرس و جویی بکند اما بنا به ملاحظات منصرف شد. همیشه پس از درس که به خانه بر می گشت تنها به او فکر می کرد. چهره ی این آدم ناشناس که غیر منتظره به کلاسش وارد شده بود پیش چشمش مجسم می شد. ریش سیاهش، که کمکی شبیه ریش خود او بود، لباس ترو تمیزش، چشماهای پر بی حرکتش گویی او را تعقیب می کردند. به چه منظوری آمده بود؟ چرا فقط خواندن شعرهای هوپ-هوپ را توصیه می کرد؟

صابر در این باره زیاد فکر کرد اما به نتیجه ای نرسید. حالا افسوس می خورد که چرا آن روز نرسیده بود مقصودش چیست؟ سر راه مدرسه و سر راه خانه همه جا در کوچه و بازار میان آدمها با چشمهای او را می جست. با خود می گفت: "اگر تصادفاً بینمش درست یک ساعت باش حرف خواهم زد، جواب پرسشهایی را که از چهار پنج روز به این ور ناراحتم کرده اند از او خواهم گرفت و تا پرده از این راز بر نگرفته ام دست بر دارم. مهم بود." اما حیف. از بدشانسی هیچ جا نمی دیدش. چند بار خواست نشانی خانه اش را از فعله ها پرسد و برود ملاقاتش کند اما پیش خود می گفت شاید صلاح نباشد بروم و این فکر را از سرش بدر کرد.





پسرک روزنامه‌فروش که صابر را از همان مدرسه اش می شناخت عصر با فریاد ” صدا ” ، ” حقیقت ” ، ” کاسپی ” از جلو منزل صابر می گذشت. صابر مطابق معمول پنجره اش را باز کرد و صدایش زد و نامه ای را که تازه نوشته و تمام کرده بود به او داد و چند بار تاکید کرد که :

- مواظب باش دست هیچ کس ندهی . راست می بری و در ایستگاه تفلیس به همان مرد می دهی !.

پسرک گفت : چشم آقا معلم ، خاطر جمع باش. و نامه را گرفت و باز صدایش را بلند کرد دوراه افتاد . سر راه چند تا ” حقیقت ” فروخت و پولهایش را گرفت. شماره ی تازه ی ملا نصرالدین در نیامده بود ، این بود که از جلو دکان کربلایی بی سر و صدا رد شد . یک دفعه مشهدی بیگ به یادش افتاد . چون از آن روز به بعد سه بار به در خانه ی مشهدی بیگ رفته بود و خانه را خوب می شناخت، دیگر پرس و جویی نکرد، یک راست به در نزدیک شد و زنگ زد از پسته خانم که در را باز کرد سراغ مشهدی بیگ را گرفت . زیاد معطلش نکردند یک دقیقه بعد پست خانم با اجازه ی شوهرش پسرک را تو برد . مشهدی بیگ تازه از سر کار برگشته بود سر میز نشسته بود و غذا می خورد . دوستش را که دید او را هم بخوردن دعوت کرد .

بوی آب گوشت وسط سفره که به دماغ پسرک خورد دهنش آب افتاد اما باز هم سر میز نشست ، لبخند زنان گفت :

- سلامت باشی .





مشهدی بیگ یک دفعه ی دیگر که تعارف کرد راضی شد. روزنامه های زیر بغلش را با سلیقه جلو پنجره گذاشت و درجایی که پسته خانم نشان داد نشست. تاحال غذای این جوری ندیده بود. نان سفیدی که توی آب گوشت زعفراندار ترید کرده بودند زیر دندانش مزه می کرد. حالا دیگر اسم دوست قدیمیش را هم یاد گرفته بود. دیگر خوشش نمی آمد همین طوری به اش بگوید "مشری". "مشهدی دایی" صدایش می کرد. مشهدی بیگ هم اسم او را یاد گرفته بود همین طوری که غذایش را می خورد می گفت:

- پولاد، امروز پرس و جویی کردم نامه هایی را که به ای داده بودم به مقصد رسانده ای؟ خیلی خوب! ... پسته خانم، بشقاب پولاد را پر کن!

-- نه، مشهدی دایی. سلامت باشی. من سیر شدم. زود زود خوردنم نبین. خوردن این جوری رو روزنامه ها یادم داده اند. مشهدی بیگ نگاهش کرد و لبخند زد.

- پولاد، خوب بخور. عصری باهات زیاد کار دارم. پسته خانم نگاه سرزنش باری به شوهرش انداخت خواست بگوید: "مگر به خاطر کاری که ازش می کشی غذا می دهی؟" اما

فکر کرد که صحبت های بین مشهدی بیگ و پولاد تنها به خودشان مربوط است و دیگر دم نزد.

پولاد پا شد، روزنامه هایش را زیر بغل زد، خود را حاضر کرد که با دوستانش خداحافظی کند و برود.

- حرفی بات دارم، پولاد ...

مشهدی بیگ به اتاق دیگر رفت و از توی قوطی مقوایی تازه ای یک کیف مدرسه در آورد و به طرف پولاد دراز کرد و افزود: بگیر، دیروز که سرکار می رفتم با چشم خودم دیدم

که کیف نداری ...





پسته خانم با اینکه به آقا منشی مشهدی بیگ از همان کودکی آشنا بود، اما از آنجایی که این کیف را هدایه ای برای فرزند جان جانی خودش می پنداشت با تپش قلب غیر عادی به این منظره نگاه می کرد، تبسم خفیفی روی گونه هایش می درخشید، چشمهایش از محبت لبریز شده بود و دستهایش از هیجان می لرزید.

چشمهای پولاد از شادی پر اشک شد. این کیف، که با در آمد دوماهه می توانست به دستش بیفتد، تمام رنج و درد او را از یادش برد. این پسرک هوشیار که در کوچه و بازار سر تقوی حیا نام گرفته بود کیف را یک دفعه تقابید. خیلی سخت بود که به هدیه ی انسانی که تمام دنیا بیشتر از هر چیز دوستش داشت هولکی دست بزند.

مشهدی بیگ گفت: پولاد، بدار، خجالت نکش... کیف پاک افسونش کرده بود. چشمهای آسمانی رنگ او که وقتی تر بود زیباتر می شد، آنی تنگ شده و لجاجانه به کیف خیره شد. فکر می کرد برای شوخی و امتحان او کیف را برایش پیشکش می کنند. کمی نزدیک تر شد با یک نگاه آنی جدی بودن قضیه را در چشمهایی که به رویش خیره شده بود خواند. دست دراز کرد و کیف را برداشت. در این لحظه همه چیز دنیا از یادش رفت و روزنامه ها از بغلش افتادند و روی زمین پخش و پلا شدند. نامه ی صابر هم افتاد. مشهدی بیگ که خم شد تا روزنامه ها را جمع و جور کند یک مرتبه چشمش به نامه ی صابر افتاد. برداشت و نوشته ی رویش را خواند. پرسید:

- پولاد این چیه؟

پولاد قول خود را به یاد آورد، فرزندنامه را گرفت. از این حرکت جسارت آمیزش نسبت به مشهدی بیگ پشیمان شد و گفت:

- مشهدی دایی، منو ببخش، قول داده ام که هیچ کس بروز ندم.

هماقدر که گفتن این حرف ها برای پولاد سخت بود، مشهدی بیگ را شاد کرد: پس همیشه گفت پولاد بچه راز نگهداریه...





کتابخانه «به سوی آینده»

مشهدی خواست امتحانش کند :

- ببین، این دیگه نشد ... آخه ناسلامتی ما با هم دوستیم .

-- نه، او به من اعتماد کرده ... من هم قول داده ام .

قیافه پولاد جدی و قاطع شد . مشهدی بیگ که فهمید نخواهد توانست ازش زیر پاکشی کند لبخند زد و گفت :

- خیلی خوب، پولاد، نگو ... لازم نیست ...

پسرک خواست برود . پسته خانم به اتاق دیگری رفت و در ارپیش کرد . پولاد لحظه ای با چشموهای آزمایشگری مشهدی بیگ را پایید، بعد به دور و بر اتاق نگاهی انداخت . وقتی که

دید در اتاق غیر از خودشان کسی نیست گفت :

- مشهدی دایی، اگه تو هم قول بدی به هیشکی بروز ندی، میگم . من به ات اطمینان دارم . مشهدی دایی، اگه تو هم قول بدی به هیشکی بروز ندی، میگم . من به ات اطمینان دارم .

مشهدی دایی ... اگه به تو هم اطمینان نداشته باشم، پس به کی داشته باشم ؟ اینو هوپ - هوپ فرستاده . در باکو غیر از من کسی او را نمی شناسد . این نامه رو فرستاده پیش ” ملا عمو

“

- هوپ - هوپ خودش کجاست ؟





کتابخانه «به سوی آینده»

- خودش؛ مسافرخانه ی «تبریز» اتاق پنجم ...

اکنون هوپ - هوپی که شعرهای زیبایش را بامحبتی پنهانی دوست داشت از امضای مجهولی به انسان معلومی بدل شد. مشهدی بیگ کم متنده بود همانطوری سر و پا برهنه تا مسافرخانه «تبریز» بدود. گفت:

- زنده باشی پولاد، قول میدم رازت را پیش کسی نگم. نیم ساعت بعد در اتاق پنج مسافرخانه ی تبریز زده شد. صابر توی اتاق نشسته بود و چیز می نوشت. در را که باز کرد خشکش زد.

۳

دور میز روبروی هم نشسته بودند. مشهدی بیگ کم حرف می زد. آمدن ناگهانش صابر را هم به هیجان آورده بود با یاد آوری حرفهای آن روزیش فعله ها در حالی که دل تو دلش نبود باورش شد که مشهدی بیگ آدم خطرناکی نیست. اما باز هم صحبت از پرسشهای کوتاه و جوابهای کوتاه تر آن ور تر نمی رفت. ناگهان صابر قدش را راست کرد چیزی نامعلومی در بدنش به درد آمد و رو ترش کرد. همان لحظه مشهدی بیگ دید و جویای حالش شد. صابر دست پاچه شد انگار روی زخمش انگشت گذاشته باشند. به خود پیچید و به نقطه ی نامعلومی خیره شد و تو فکر رفت. بعد چشمهایش نافذ سیاهش را به صاحبش دوخت و گفت:





- خیلی وقته که مریضم . بادنزله دارم . کبدم هم خراب است . یک سال است که هر لحظه فکر می کنم همین الان است که بمیرم . ما به این می‌گیم ” حس قبل الوقوع ” . (در متن اصلی چنین آمده است)

مشهدی بیگ حرفش را برید .

- چی دارید می‌گید؟ مردن کدومه؟ شما هنوز جوانید . استعدادتان تازه تازه بروز می کند . بعد هم اینکه ... کمی مکث کرد . لبخند زنان کوشید حرف مناسبتری پیدا کند .

- بعد هم اینکه به وسیله ی مرگ شانه از وظیفه های سنگین خالی کردن شایسته ی شما نیست . راستش کارهایی را که روشنفکران امروزی نمی کنند ، ما باید بکنیم . شما حق دارید آنها را ” انتلکتوئلهای پر ناز و ادعا ” بنامید . صابر از این حرفها سر حال آمد . تا کنون از کسی چنین حرفهایی رک و راستی در باره ی آثارش نشیده بود . خیال کرد مشهدی بیگ در رشته ادبیات تحصیلات عالی کرده است . پرسید :

- از حرفهایی که زدید چنین بر می آید که در رشته ادبیات تخصص دارید . اینطور نیست ؟

مشهدی بیگ مثل اینکه چیزی را از خود دور می کند دستهایش را در هوا تکان داد و گفت :

خیر ، خیر ... من مهندسم ... بدون ادعای روشنفکری دارد باید از ادبیات هم سر در بیاورد . بدون ادبیات انسان به درد نمی خورد . من نمی توانم کسی را تصور کنم که در اجتماع زندگی کند و اثرهای بدیع هنری را تا حدی دوست نداشته باشد . اگر مادر نخستین من ” سلمناز ” باشد مادر دومینم رمان ” چه باید کرد ” چرنیشفسکی است . این دو مرا تربیت و بزرگ





کرده اند. وقتی در روسیه بودم نمی توانستم آثار نویسندگان خودمان را بخوانم. می دانید که این چه درد بزرگی است؟ آدم خودش را دو برابر غریب حس می کند. از وقتی که به باکو آمده ام این نقص را تا حدی بر طرف کرده ام.

صابر وقتی در "شماخی بود" با دوست نزدیکش "صحت" زود، زود ملاقات می کرد و هر چه را نمی دانست با شور و شوق از او یاد می گرفت. حالا هم خیلی شاد بود که مشهدی بیگ را پیدا کرده است. دنبال فرصتی می گشت که سئوالی کند. ناگهان صدای واگن اسبی و به دنبال آن سر و صدای وقیل و قال از بیرون شنیده شد. صابر جلد رفت طرف پنجره، کمی به پائین نگاه کرد و دیده هایش را به مشهدی بیگ تعریف کرد:

- واگن از خط خارج شده ... کسی نمرده. معلومه که اسبها ناشی هستند. با اینکه خود راننده ناشی است. تو این کوچه هر روز به بدبختی است. دیروز واگن بچه ای را زیر گرفت. خیلی ناراحت شدم. آه ... شهر خیلی شلوغ و پر دلهره است. طرفهای ما هم ترس هست اما جور دیگرش. منواز وطنم در بدر کردند. فکر می کنند بزرگتر از شاعری عیبی وجود ندارد. تو صورت و پیشانی غمی نشست که خاطره های تلخ و ناشادش را تصویر می کرد. لحظه ای به سکوت عمیقی فرو رفت. آهی کشید و گفت:

- بینی شاعران روسیه را هم این جور تعقیب می کنند؟

- شاعران روسیه را؟ چرا نه؟ هیچ می دانی ماکسیم گورکی مجبور شد از روسیه به خارجه فرار کند؟ از این نظر که نویسندگان روس بد بختترین آدمها هستند. حبس، تبعید، چوبه ی دار، مرگ ... ولی آنها نمی ترسند و تا آخرین نفس مبارزه می کنند ...





صابر این حرفها را از دوستش صحت نشیده بود . صحت به این کفایت می کرد که از شاعران بزرگ روس بحث کند . گاهی ساعتها بی احساس خستگی نکته های باریک و خصوصیات زیبا و عمیق شعرهایی را که با هم می خواندند و خواننده ی عادی نمی توانست در کشان کند روشن می کرد

صابر حرفهای تازه ای را که از مشهدی بیگ می شنید با دقت و هیجان به حافظه می سپرد . دیگر همه ی دردهایش را از یاد برده بود . میان حرف مصاحبش دوید :

- من باید زبان روسی را خوب یاد بگیرم ... دو سال است می گوشم اما بیماری و کار زیاد امکان نمی دهد . کسی که روسی نمی داند مثل این است که کلید گنج بزرگ و گران بهایی را گم کرده است :

مشهدی بیگ حرفش را تصدیق کرد :

درسته . عباس صحت باید روسی خوب بداند . ترجمه هایش را از لرمانتف و پوشکین خیلی می پسندم . به خصوص "متسیری" زیبا است . چند سالش است ؟ شما بزرگترید یا او ؟

صابر گفت : عقل او زیادتر است ، عمر من .

امروز برای اولین بار لبخند زد .

- سوادش چطوره ؟

- من شاگردش هستم . او کتاب من است . من کمکی با شاعران فارسی زبان و عثمانی آشنایی دارم . اما او دریاست .





مشهدی بیگ با خواندن شعرهای که در روزنامه ها و مجلات آذربایجانی چاپ می شدند به ادبیات عثمانی اعتقادی نداشت، خواست توی صحبتشان که هر آن صمیمی تر می شد خودی بیازماید. خیلی هم مایل بود عقیده ی صابر را بداند.

پرسید:

- از همه بیشتر کدام یکیشان را می پسندید؟

- کدام یکی را؟ نامق کمال را... او هم سر نوشت عجیبی داشت. او را هم به تبعیدگاه کشاندند و آخر سر کشتندش. با شعرهایش که ترس به تن آدم ظالمی مثل عبدالحمید می اندازد خیلی جالب است. من نتوانستم با هجو بترسانمش اما نامق کمال پس از مرگش هم با شعر "وطن و یا سیلیستره" اش عبدالحمید و وزیر و وزرایش را به وحشت می اندازد.

مشهدی بیگ این شعر را نخوانده بود. خیلی شاد شد که مضمون کوتاه این درام ساده را از صابر یاد گرفت پرسید:

- توفیق فکرت چطور؟ ازش خوشتان می آید؟

- فکرت؟ زبان پر تکلف و پیچیده ای دارد. اصلاً ما که کارهای او را عیناً چاپ می کنیم کار درستی نمی کنیم باید شعر بیشتر شاعران عثمانی را به آذربایجانی ترجمه کرد. از محمد هادی افندی پرسید او بهترش را می داند...

صابر باز مورمورش شد. آشکارا حس می کرد مشهدی بیگ ازش خوشش می آید. هر دو در این نکته متفق بودند که: شاعر در مورد زبان نباید از زمینه ملی خودش جدا شود.





مشهدی بیگ بی مقدمه و ناگهانی پرسید: تو شماره هیجدهم "ملانصرالدین" شعر "گوزنه لیم" مال شماست؟ نشد، نشد، چرا انکار می کنید؟ کار کسی دیگری نیست. آدم یک بار که به دقت بخواند از همان سطر اول متوجه می شود که مال صابر است.

صابر مجبور به اعتراف شد: مال من است.

- سطر سوم و پنجمی اش تو بحر دیگری است. علتش چیست؟ چرا تعجب می کنید؟ من از وزن شعر خوب سر در می آورم. نمی خواهم تعریف خودم را بگم. اما سکتی وزن و نقصان قافیه را فوراً می فهمم.

صابر سرخ شد. شعر را از جای در آورد و پس از آن که به دقت خواند حق را به مشهدی بیگ داد:

- درست است. علتش را الان بگم. علت اول و آخرش پینکی زدن است... شبها روزنامه "صدا" را تصحیح می کنم.

روزنامه ما خبر گذار به خصوصی ندارد. آتقدر منتظر می شویم که "کاسپی" و "حقیقت" از چاپ در آیند آن وقت خبرهای آنها را ترجمه می کنیم. این شعر را تو چاپ خانه ی هاشم بیگ نوشتی. قسمت اولش را که نوشتی چرتی گرفت و خوابیدیم. بقیه اش را بعد از بیدار شدن نوشتی.

مشهدی بیگ از اینکه دست به زخم دلش گذاشته، عذر خواست. صابر شرمند شده و گفت: نه، نه. من از انتقاد خوشم می آید. خیلی هم خوشحالم که میان خواننده هایم چنین آدم های نکته سنجی هم هستند.





کتابخانه «به سوی آینده»

مشهدی بیگ به پرس و جویش ادامه داد :

- از میان شعرهای چاپ شده تان کدام را بیشتر می پسندید؟

- هیچ کدام را ... شعرهای پسندیده را بعدها خواهم نوشت .

- بعد ها یعنی کی؟

- وقتی که دیگر چرت نمی زنم ...

- مشهدی بیگ خندید . بذله گویی شاعر را خیلی دوست داشت . اما یک دفعه خودش را گرفت و گفت : دروغ می گید . شما تا کنون با اشعارتان در دل ملتمان جا گرفته اید . راستش شما هم حق دارید نخندید و از تعقیب شدن شما شکایت کنید . اما چه کسانی شما را تعقیب می کنند؟ تاجر ها ، مشهدی ها ، کربلایی ها ، خیلی از ملا ها و ... میان فعله ها بروید ، قدر دانی بی عرض و پاک آنها را ببینید . میانشان کمتر آدمی است که هوپ - هوپ را شناسد و دوست ندارد . ملت واقعی آنها هستند . من که تو کلاس درس گفتم : ” از هوپ - هوپ چیزی بخوانید ” این را در نظر داشتم .

مشهدی پا شد . در اتاق کوچک قدم زنان ” هیکل ” پوشکین را خواند . بعد رو کرد به صابر و گفت : شما هم شعرهای این جوری بنویسید .





صابر پیش خود گفت: راست میگه، من هنوز لایق این نیستم. از آن روز بعد با هم دوست شدند. صابر با بی صبری چشم به راه ملاقات دویشان بود. دو روزی که گذشت برای دو سال طول کشید.

۴

پولاد "ملانصرالدین" امروزی را فروخت. تو دستش تنها دو نسخه مانده بود. همان طوریکه از کوچه پایین می رفت دنبال مشتری می گشت. کاریکاتور تقی اوف میلیونر باکو توی روزنامه تمام شهر را لرزاند. با سواد و بیسواد روزنامه را از دست هم می قاپیدند.

پولاد که مثل همیشه کیفش زیر بغلش را محکم چسبیده بود رسید دم دکان نانوا. باز هم بلند بلند فریاد زد: ملانصرالدین! ملانصرالدین!

کربلایی که انکار مدتها منتظرش بوده خندان رفت طرف پولاد و گفت: آهای بچه، یکی بیار این جا!

پولاد این را که شنید از شادی کم مانده بود برقصید. یک نسخه از روزنامه را طرف کربلایی دراز کرد و گفت: امروز کار ملامو رو به راه است. آی جان، آی جان، فقط یکیش مانده. این هم مال مشهدی دایی...





کربلایی یک سکه " پنجی " در آورد و داد و بقیه اش را هم نگرفت . گفت : بچه ، بیا بشین . میگم برات دیزی بیارند . تو یتیمی ، به خدا خبر نداشتی . والا مگر مسلمان نیستم ؟ کمکت می کردم ... بیا ، بیا . الانه میگم دیزی را بیارند ... حتماً که گشنه ای ...

پولاد نگاهی به کینش انداخت و نگاه مشکوکی به کربلایی و گفت : نه جانم ، مثل اینکه امروز چشمت افتاده به کیفم . ببین ، اگر همه ای دکانت را هم بدهی نمی دهم ...

کیف را محکم بغل کرد و از کربلایی خیلی فاصله گرفت .

- بیا بچه ، از چه می ترسی ؟

- نمی خوام .

- چرا نه ؟ نمی خواهی دیزی بخوری ؟

- نه نمی خوام . بقیه پولت را بگیر . امروز حسابی پول گیرم اومده ...

- باشه . این هم خرج فردا .

- لازم ندارم .

- بیا بچه . دست گیری از یتیم وظیفه ی ماست .





پولاد بیشتر شک برش داشت . خواست پول خرد را از همان دور به طرف کربلایی پرت بکند و در برود . گفت : بگیر پولت را .

سر تا پای کربلایی را با خشم برانداز کرد و گفت : اگر پدرم هم از تو قهر بلند شود و بیاید باز هم کیفم را نمی دهم ...

- نه بچه جون . من کیف و می خواهم چکار ؟

- گفتم پولت را بگیر .

- مگه می گیرم ! کافر که نیستم می خواهی حق یتیم را بگیرم بخورم . دیزی نخوری ازت دست بردار نیستم - کربلایی یک قدم به پسرک نزدیک شد - باید امروز آشتی کنیم .

هر روز هم اول از همه روزنامه و مجله را بیاور پیش خودم . خوب ؟

کربلایی با لبخند نوازش کارش مچ پولاد را گرفت و کشان کشان برد تو دکان و روی چهار پایه دکان نشاند . گفت : هیچ هم از بابت کیف نترس ... کور بشه چشمی که دنبال کیف

توست .

پولاد لام تا کام حرفی نمی زد . همان طوری نشسته بود و توی این فکر بود که کربلایی چرا ناگهان این جور عوض شده . راستی هم که کاری به کار کیف نداشت . انگار کلک

دیگری تو کار بود . کربلایی دم در رفت و روبه قهوه خانه روبرو فریاد زد :

- صفدر ! ... یک دیزی ، دو چای ...





پولاد از آخر و عاقبت این مهمانی می ترسید . مورمورش می شد . یک دقیقه نگذشته بود که دیزی زعفرانداری از آنهایی که تو خانه مشهدی بیگ خورده و مزه اش هنوز زیر دندانش بود ، جلوش حاضر شد .

پولاد کمی مکث کرد . کربلایی هم خودش ناخنکی زد و گفت : بخور بچه ، بخور .

چند دقیقه بعد چایی هم حاضر شد . حالا پولاد با اشتها می خورد .

۵

صابر و مشهدی بیگ صحبت کنان آمدند و رسیدن به ساحل . باد ملایمی که در دریا می وزید موهای مشهدی بیگ را به بازی گرفته بود . معلوم نبود آن روز چرا تعداد کسانی که برای گردش به بولوار آمده بودند ، کم بود در دریا هم غیر از یکی کشتی تجارتي که دود کنان دور می شد چیزی دیده نمی شد . صابر به حرفش ادامه داد و گفت :

- از گرسنگی پاک زار و نزار شده بود ... ۶ ماه است که می شناسمش . یکی از بهترین شاگردان تمام مدرسه است . بچه با هم و شعوری است . خیلی تعجب می کنم چطور شده راز مرا بروز داده .

مشهدی بیگ صدایش در نیامد . پیش خود گفت : به هر حال ضرری نداشت .





- اگر امکان داشت می گذاشتمش تا آخر درس بخواند... به چشم هایش که نگاه کنی می فهمی که آدم بزرگی خواهد شد...

مشهدی بیگ از سرعت قدم هایش کاست و گفت: درست است. خیلی از بچه ها در اثر نـداری می میرند و از بین می روند و ملتمان از نسل جوان محروم می شود... شوخی نیست. بیشتر از نود درصد بچه هایمان به مدرسه دسترسی ندارند. همه شان که نمی توانند روزنامه بفروشند و گذران کنند. صابر نفس عمیقی کشید. انسانی که در شعر هایش این همه خوب راه خنده را بلد بود، در زندگی شخصی اش تنها و غمگینانه آه می کشید. در چشمهایش خیلی کم برق شادی می درخشید. گفت:

- تنها آینده است که مرا سرپا نگه می دارد... و چشمهایش را به جایی که آسمان و دریا به هم می خوردند دوخت. مثل اینکه فاصله خود و آینده را می سنجید. مشهدی بیگ دلداری اش داد و گفت: درست، درست، اما به خصوص شما حق ندارید بدبین باشید. این زمانه را از درون مغلوب کرده اید. شما به کوه بزرگی مانند هستید که دریای پر تلاطمی نمی تواند خرابش کند...

چشمهای صابر همان طوری به دریا بود. یک دفعه ناخودآگاه زیر لب زمزمه کرد: بنزه رم بیر قوجامان داغه که دریا ده دورار... وافزود: نه خیر، من هم برای اولین بار در عمرم باید خودم را تعریف بکنم.

ولی این شعر را تمام نکرد. به انتهای بولوار که رسیدند با منظره ی ترسناکی روبرو شدند و سراپا خشکشان زد: توی کوچه، زیر سایه ی درخت بچه ای دمر روی خاک افتاده بود. مشهدی بیگ زود کنارش زد. اول شناختش. خم که شد کیف پسرک را دو دستی محکم گرفته بود و چروک و گرد آلود بود شناخت. روی دوزانو نشست، تمام وجودش به لرزه درآمد. رو کرد به صابر که بالای سرش ایستاده بود و با چشمهای پر از اشک گفت:





- لابد از گرسنگی مرده. صابر شال گردنش را باز کرد و با صدای لرزانی افزود: و از دوندگی

دکتر که برای معاینه آمده بود از اتاقی که جنازه ی پولاد را گذاشته بودند بیرون آمد و با خونسردی ای که همه را به تعجب انداخت گفت:

- زهرش داده اند...

صابر با چشم گریان بیت دیگری گفت. نخستین شعر غم انگیزش را به پولاد هدیه کرد:

ای در به در گزیب آورده گی قان اولان چو جوق

بیر لقمه نان او چون گوژی گریان اولان چو جوق

هوپ- هوپی که نا این لحظه بی احساس خستگی می خندید، اکنون مثل مادرانی که در مرگ فرزندان شان "آغو" می گویند، دستمال به دست، دهنش پر حرف بود و چشمش گریان.

ترجمه: خرداد ۴۲ بهرنگی

پایان





آثار صمد بهرنگی با کیفیتی نو

در

«به سوی آینده»





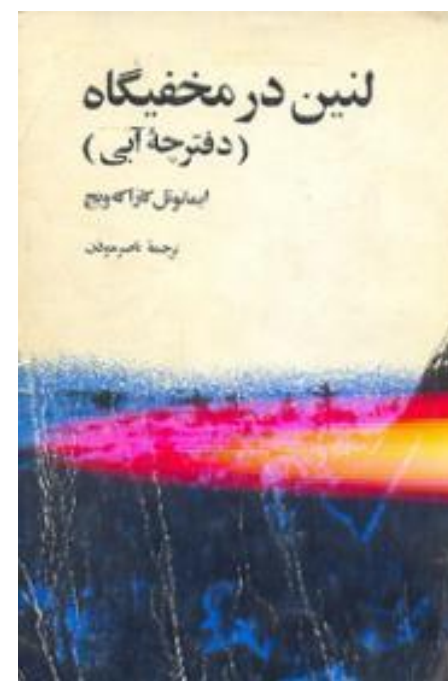
داستان‌هایی درباره‌ی لنین





لنین در مخفیگاه

(دفترچه‌ی آبی)



پیچی از خدمتِ محرومان، سر

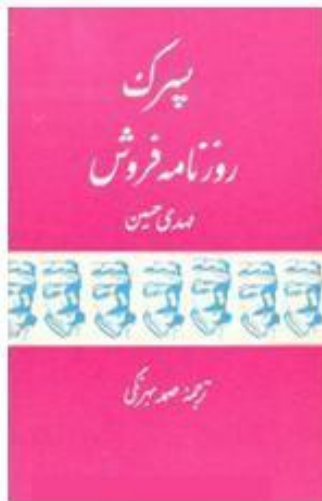
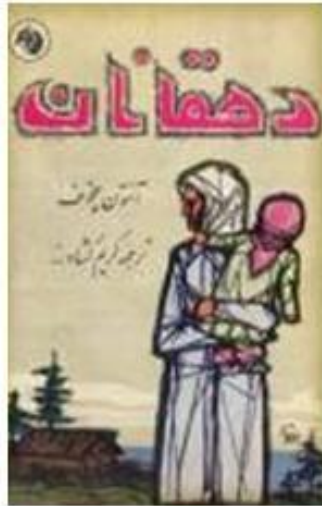
بشکنی ای قلم، ای دست، اگر





آثاری از **قدس قاضی نور** در «به سوی آینده»





پیچی از خدمتِ محرومان، سر

بشکنی ای قلم، ای دست، اگر





انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران در «به سوی آینده»



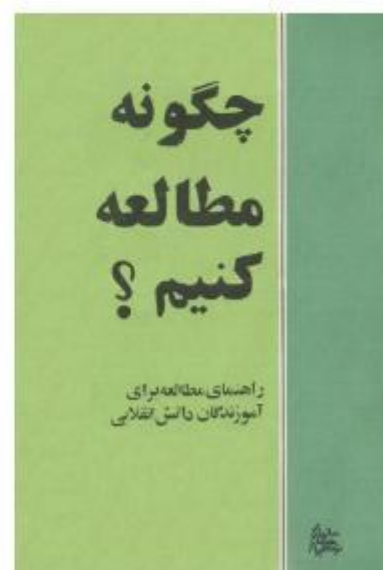


انتشارات کانون دانش آموزان ایران

پیچی از خدمت محرومان، سر

بشکنی ای قلم، ای دست، اگر





کتابخانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات **سازمان جوانان حزب توده ایران** و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات **کانون دانش‌آموزان ایران** را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!





... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...

انتشار این سری از کتاب‌های کتابخانه «به سوی آینده» به افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)

